

خوش آن کسی که بر آورم نهال ترا
که دست جاده رو بسن بچهره زو رفتن

پیش از غیب سبب به بین بند و وضو
که در شهر خدا با خاک کسان بود برستی

خلل از کردن جان خود است طوار عشق را
نه دارا احتیاج فاضل مکتوب مشتاقا

لبس ز کردیم دامنا روز و شب را
بخت بلند آیم نامد بکار طالع

خیالی مینماید که سنگین کرد مطلع را
فلک سستی ترا از حسن بود کلکون
قروح را نام پیدا بسوزد زبانه کلکون
بهار فورا از جبهه کربان بر کنی ده
چو بر لفظ میسازد خدای شاهد مخلوق
بند ز او خوش آواز جها قطع نظر کون

ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا
چو کج کرم روان آن را خیال ترا

بروی خویشش کاهی بزین دین ترا
پئی داخل شدن چو کج کرم در دین ترا

شکست رنگ از سر افکند ستار عشق را
بجانان میرساند و انکس طومار عشق را

بایست کوشمالی این طفل بی ادب را
سجده من ز بلند روی روشن کردش ترا

صله خرد رسام چون میکند بر دو مصرع
که رنگین تر کند تا مو ز مطلع حسن مقلع
می لعلی نیک دان میکند جام مرتجع را
چون دل چو گل الود کن دل قمر قع را
خدا از معنی رنگین بودا کسبت معنی را
که از فیض گلشن نامدار بهار مطلع را

ای صبا

ای صبا بر دیار جنت او بپوش مرا
دستخنی دار در سراپا بشن بر ناپای من
گورانه میخان نام کرد است کرده است
بیلار بخورم با مال پر در در وصال

بنمان نشود خط چمین هماغین را
امروز قیامت و خالصت دام است
خوشبوی کند کرد چو از طره فشانند

زنده کافی بی عزت آن کی بپوش با من
از لبها من مردم عالم نظر بپوشد ام
میشود از خود بلند آوازه بسبب من

عالم زوز بزم بهلاک خودیم ما
کمی بخواهیم بزرگ کرد اعتبار
تا کی برکت دشمن ز کوی کوی رویم
شکوت چو صبح خانه نماز از خود صفا

پرده بادام کردی پرده کوشش مرا
میخورد رموی میانش خون آغوش مرا
با چو چشم کیفیت دگر بود جوشش مرا
میتوان از بر کمال کردن نفس بپوشش مرا

عینک رنگین است خط ز بر رنگین را
تا میگذرد رنگ کند خانه زین را
چون در بسته است مثل همه رنگهای زمین را

دید و او دید آمد و رفت نفس بپوشد مرا
جامه نریمان شکی بپوشد با من
شام چو در بستگت آواز جرس بپوشد مرا

مرهم بهای سبک خاک خودیم ما
چون بسیردانه از خود خاک خودیم
سبک و کوی چه رک تا ک خودیم ما
آینه خانه دل پاک خودیم ما